

بانوی باغ

شهریار مندنی پور

از مجموعه‌ی «هفت ناخدا»

به قرن پانزدهم هجری، و به چرخش هزاره‌ی میلادی، من هم نویسنده‌ام. در آبا و اجداد من بی‌گمان کاتبی بوده است و در آبا و اجداد او، لابد شاعری که سودای محاکات و سرگردانی را، خون به خون، در شاه‌رگ نبیره‌های خود به ارث رسانده‌اند... من روزی روزگاری محکوم و مبتلا شدم به جنون یافتن یک زیباییِ مُقَدَّر، که باید می‌نوشتمش، اگرچه در را به روی مرگم باز می‌کند. خواهم گفت داستانش را. اصلن شروع کرده‌ام گفتن داستانش: گاهی‌گاهی در حفره‌های بین خواب و بیداری، که لحظاتی مرموز و بازمانده از یک غارت عتیق هستند، مرد میان‌سالی را دیده‌ام، بالایش بلند، مویش بلند، در قبای قرن‌های دور، که در دشتی، راهی است. دور می‌شود و دورها، سواد بام‌ها، گنبد و منارهای فیروزه‌ای یک شهر پدیدارند. بهار است. دو طرف و وسط راهی که از شهر به کوه‌هایی سورمه‌ای پشت سر می‌رود، بهمن و شقایق و بابونه رویده‌اند. مرد آشفته نیست. انگار به رنج سرگردانی عادت دارد. اوایل فکر می‌کردم لابد او هم مثل من سال‌های مدید با صبرِ کرم‌های تن ایوب، در جستجوی زنی بوده است که در بعضی داستان‌هایش حضور یافته،

اما بعد فهمیدم که از قصد او بی‌خبر مانده‌ام. من یکی که این زن را نه برای تصرف تهی‌مغز مردانه، که برای ستایش و خیال‌پروری می‌خواستم، و تا بخصوص هشدارش بدهم از تقدیر شومی که در داستان‌هایم برایش رقم خورده... باری البته می‌دیدم که آن مرد از تماشای گل‌های بهاری، خود را تسلا هم می‌دهد. ندیده، یقینم بود که در کیسه‌ی چرمینی که پر شال دارد، انواع قلم‌ها و دوات نهفته. راوی حکایت‌های هزارویک شبی می‌رسید به چاهی که به نظر نوساز می‌آمد و، تا قدِ کمر، لبه‌اش سنگچین بود.

و حیرت می‌کردم از شباهت پیشانی و بینی آریایی مرد و خودم.

و ناگهانی، نسیمی می‌وزید. با عبورش، از سر حلقه‌ی چاه، آوایی شروع می‌شد. مرد رو برمی‌گرداند به سمت آمدِ نسیم. چشم‌هایش از تحسین و وحشت گرد می‌شدند. من هر چه سر می‌چرخاندم تا آن سو را ببینم، نمی‌دیدم آن چه که او می‌دید. اما از دهانه‌ی چاه صدای پژواک‌گرفته‌ی ریزش آب را می‌شنیدم.

از نخستین باری که این صحنه‌ی جامانده از زمان‌های خیلی دور را دیده‌ام، در شهرم، که قدمتی مشابه دارد و صحرای بهارش شقایق و بابونه هم دارد، منتظر وزیدن نسیم و دیدن آن حلقه‌چاه هم بوده‌ام. گاهی با دیدن تلی از سنگ‌هایی یک اندازه، فکر کرده‌ام که ویرانه‌ی آن چاه را یافته‌ام. از آن همه هجوم وحشتناک وحشی‌ها به سرزمین من، یک چاه بی‌نگهبان هرگز به سلامت در نمی‌رود... من، اما، بعضی وقت‌ها صحنه‌هایی از داستان‌هایم را در خواب می‌بینم، و در بیداری، بقیه‌اش به یادم می‌آید و گاهی هنگام عبور یک

شخصیت داستانم در جاده‌ای وقتی که سواد شهری قدیمی - که هنوز هم در مملکت‌م پیدا می‌شود - پشت سرش یا در آینه‌ی جلو ماشینش، دورهای جاده، شب‌سنگ‌چین دهانه‌ی چاه را دیده‌ام. ولی ماجرای داستان مکث نکرده و به راه خود رفته است....

اضافه بر این، خاطرهای از کودکی‌ام از یک باغ هم هست. زنی را به یاد دارم که لابه‌لای درخت‌ها آشفته و زار می‌دود و اسم دختر بچه‌ی موطلائی‌اش را جار می‌زند. دیگران به کمکش می‌روند. بعد صدای جیغی از آخرهای باغ می‌آید. همه به آن سمت می‌دوند. در روشنای چشم‌آزارِ بینِ درخت‌ها، تیرگیِ پیکرِ آدم‌ها را که جایی حلقه می‌زنند، می‌بینم. ما را نمی‌گذارند برویم ببینیم. اگر می‌گذاشتند، کبره‌ی وحشتش کمتر بود از این که جسته گریخته کلمات بادآورده را می‌شنوم. هنوز ... طفلک تا جان داشته جیغ کشیده، صدایش به ما نرسیده... افتاده... خدا کند در دم گردنش شکسته... بی‌استفاده... چاه... چقدر وحشت، درد توی آن تاریکی... خدا کند گردنش در دم شکسته باشد.

در این سالیان سال من داستان‌هایم را می‌نوشتم و بدون این که عمدی داشته باشم یا متوجه باشم همه‌ی آن‌ها تیره، تلخ و با حضور بی‌ترحم مرگ رقم خورده بودند. تا سرانجام چهل سالگی‌ام فرا رسید. زمانی که کفاره‌ی حرام‌کردن‌های بی‌حساب جسم، آغاز می‌شود و دوری و ناممکنی جوان‌سرانه‌ی مرگ نزدیک و محتمل می‌شود. یک شب در خوابی پس از یک کام‌ورزی - از آن‌ها که رفیق حسود و بدخواه را دشمن خونی می‌کند - استخوان جمجمه‌ام را به وضوح دیدم: روی گونه در گور، و بدون هیچ پوست و گوشتی، و سرمای

خاک را حس کردم. صبح، وقتی که در آینه، پوست و گوشت صورتم را کنار می کشیدم که طرح مجسمه‌ام را بهتر حس کنم، متوجه شدم که با داستان‌هایم به زندگی، در مسیر زندگی‌ام، ظلم کرده‌ام. پشت سرم را نگاه کردم: روی گچ و سمنت دیدم کشیده شدن چنگال‌های خونین مردهایی که در وهم‌های تاخته به واقعیت داستان گیر افتاده‌اند و پشت پرده‌های گوش‌هایم، پیچید و پیچید صدای صدازدن نصف شبانه‌ی زنان زیبا و متروکی، که آخر داستان‌ها محکوم به تنهایی و یأس رهایشان کرده بودم. بر سرم بارید غبار، کپک و دوده‌ی شهرها و دشت‌هایی که در رعشه‌ی زلزله و تاراج سیل و زیر آتش توپ نوشته بودم و دانستم که حق نداشته‌ام. دانستم که خیانت بوده و اصلن حق نداشته‌ام این همه تاریکی بی‌روزن را هم به این جهان تاریک نسبت دهم.

نویسنده‌ها هم گاهی دچار عذاب وجدان می‌شوند و سیلی رنج‌کش‌ها به ... صورتم به ... صورتم هرشب، درست وقتی که به زحمت خواب به چشم‌هایم می‌آوردم... آن وقت... یادم نیست چطور؟ با صدایی ذهنی، یا رو برگرداند سمت من و با کلماتی عتیق و سخت جان، آن مرد کنار چاه، یک طوری به من فهماند که برای توبه و جبرانی دیر هنگام باید تمام قدرتم را جمع کنم، یک زیبایی حیات انسان را، آن طور که شایسته اش باشد، بنویسم که البته شادی خواهد آورد. چرا که شادمانی حق زیبایی است. و این شد هدف تازه زندگی و جستجویم. به خودم گفتم: زیبایی حیات انسان چه و چی می‌تواند باشد؟... و گفتم این هم یک دلیل محکم برای پیدا کردن آن زن. با احساسی تلخ و گزنده، اما می‌دانستم که وقتی

آن زیبایی را پیدا کنم باید با شگرد پرهیز از احساسات آبکی و بدون ستایش‌های کلامی سطحی باورپذیرش کنم. بعد از گذشت چند ماه از این پیمان، مطمئن شدم که هنگامی که آن مردِ خواب و بیداری‌ام متعجب رو برگرداند و به سمت نسیم نگاه کرد، جستجو و تماشاگریِ یک زیبایی، شد پیشانی نوشتم. چون اگر هراس هم در چشم‌های آن مرد احساس کردم، همه از وحشت باور کردن بود. ایمان آوردم که تا زمانی که این زیبایی را پیدا نکنم و بسزا ننویسمش مرگ به من فرصت خواهد داد...

نه... به صرافت نگاه دزدیدن یا چشم پوشیدن نیفتادم. از شنیدن وصف‌ها و نشانی‌ها هم فرار نکردم. آن سودایی که ابتدا گفتم، باعث این طور قرارها و رفتن‌ها به سمت مرگ است. بنابراین در جستجوی آن چاه سمج‌تر شدم. البته که مربوط بود به آن زیبایی که جایی منتظر من بود تا نوشته شود. برای این که در هر دو استبداد تقدیر بود و نیایی. اما لازم نبود که در جستجویش به سفر بروم. حرف اولین داستانم - که متأسفانه چاپش نکرده‌ام و فکر و نثرش را شنونده‌ای دزدید - این است که حلول تقدیر به واقعیت در وقت مقدر انجام می‌شود. اما می‌توان با نوشتنش پیشامدش را جلو انداخت، که ولی همین، هم همان وقت تبدیل به مقدر می‌شود، پس هراسی نداشتم از سفید سفید شدن تار تارِ موهایم و

آنگاه آن صحنه بین خواب و بیداری، پس از سال‌ها تکرار مشابه، ادامه یافت. مرد، در جامه‌ی آبایی ما، هنوز کنار آن چاه ایستاده بود. با چشمان دریده‌ی حیرت، که در هر تکرار بیشتر چشم‌هایم می‌شد، و با لب‌های شبیه لب‌هایم: نیمه باز از ترس صحنه‌ای ماورایی. اما

حالا در نگاه او، ته مانده‌ی حظ هم بود. و جدید می‌دیدم که همان نزدیکی چاه، بعضی از برگ‌های دفترش را ادامه‌ی همان نسیم پراکنده می‌کند، می‌راند سمت شهر آن دورها که بام‌های فیروزه‌ای دارد. ورق‌هایی به بوته‌ها و خارهای پرگل بهاری گیر می‌کردند. ندیده و لمس نکرده، می‌دانستم که حکایت‌هایش بر کاغذ سمرقندی، مرگبی شده‌اند و اطرافشان را هر وقت که الهام خاموش بوده، خودش با ذوق تذهیب کرده. گل‌های سرخ اسلیمی، با پیچش‌هایی به درون خود و به گذشته. و همه‌ی حکایت‌ها، ماجراهایی از یک زن. زنی که خارج از قصد قاص به قصه وارد می‌شود... بعد آن مرد تکیه بر دست‌های نهاده شده بر حلقه‌ی چاه، به ته آن خیره می‌ماند. از چاه همچنان آوای جویبار می‌آمد و ناگهان وحشت در تنم آزاد می‌شد. در اندام مرد قصد حرکتی منقبض شده بود. می‌فهمیدم که می‌خواهد خود را بیندازد توی چاه. اوایل فریاد می‌کشیدم: نه!... و آخرهای زوزه‌ام از خواب می‌پریدم. مدتی سعی کردم به او نزدیک شوم و با حرف منصرفش کنم. یک قدم نزدیک شده یکدفعه رو برمی‌گرداند طرفم. در چشم‌هایش نیرو و حالتی بود که مرا می‌ترساند و پرتابم می‌کرد بیرون آن صحنه. به تاریکی یا بیداری. این اواخر سعی می‌کردم همان جا که هستم بمانم و تماشا کنم، اما هربار ساق‌هایم به رعشه می‌افتادند، و بی رمق به زانو می‌افتادم. بلافاصله بیدار می‌شدم و زانوهایم از درد تا می‌شدند به سینه‌ام...

زیبایی... ای زیباییِ تقدیر من، کجا اتفاق می‌افتی؟!... چهل و چهار سالگی می‌گذشت: با دور شدن آرزوها از دید حافظه‌ام، با پهن شدن بی‌اعتنایی اندوهم. در این زمانه بود که

یک نوع دشمنی رذل را هم کشف کردم. کین و کینه‌ای که فقط یاری رساندن خوشباورانه می‌پروراند و در آن نوع آدم‌ها بر می‌انگیزد... دیگر سنم رسیده بود که بفهمم راز زیبایی در ناممکنی، یا عدم قصد تصرف - تملک آن است و مهمتر وحشت لحظه‌ی کشفش: در احتمال دم دست بودن و دیده نشدنش...

و سرانجام آن چاه را پیدا کردم. در زمان مکانی که اصلا به فکر نمی‌رسید. خیلی نزدیک در مکان‌زمانی یک قیلوله. دیگر آن قاص بالای سر چاه نبود. من خودم بودم. سنگ‌های تراش خورده‌ی لبه‌اش دور تا دورش افتاده بودند. مانند گل‌برگ‌های پژمرده و جدا شده از گلی که روی میزی، فراموش شده. بر آن خم شدم. تهش تاریکی خالص بود، و همان صدای آشنای گذر آب می‌آمد. وسوسه‌ی طنزناک پریدن در آن به شدت و به سرعت قوی می‌شد. برای همین سعی کردم هر چه زودتر پایین بروم. بدون ترس از این که شاید نشود بالا برگشت. در تاریک‌نای کف آن احساس کردم که آب به کفش‌هایم نفوذ می‌کند. در یک سمتش، نقبی بود و ته آن سوسویی. خمیده خمیده رفتم و رفتم و یک‌دفعه درآمد توی یک باغ بزرگ. هر طرف باغ در تصرف یک فصل بود. هر چهار طرف زیبا بود. نمی‌توانستم انتخاب کنم کدام زیباتر است و فهمیدم که جلوه و جلال زیبایی‌ها در همین است که تن نمی‌دهند به مقایسه با «تر» و «ترین». اما رفتم سمت بهاری‌باغ، چون چاه را همواره در بهار دیده بودم. در مرز هر فصل جویباری جاری بود و شاخ‌آبی از آن به میان درخت‌های آن فصل می‌رفت. جاهایی، آب از لبه‌ی جوی سرریز کرده بود. آب کف چاه هم

از همین طغیانِ کوچک بود. سایه‌ی درخت‌ها سبز بود. زنبورهای نقره‌ای و مگس‌های آبی در هوای غلیظ شده از عطرهاى تند بهاری غوطه می‌خوردند. درخت‌هایی می‌دیدم که فقط در کتاب‌ها دیده بودم. «انجیر معابد» را مطمئن بودم. «بائوباب» را حدس زدم. کناره‌ی جوی را گرفته بودم، می‌رفتم و حس می‌کردم که نشئه شده‌ام از ترکیب بوی گیاهان استوایی، سردسیری. و سحر شده‌ام از برق‌برق فلس‌های آفتابِ خورشیدی نادیدنی بر آب. شاید همین جادوشدگی بود که باعث شد تعجب نکنم از دیدن گل‌های سرخی که به فاصله‌ای منظم بر آب می‌آمدند. نمی‌دانم چرا نمی‌شد خیره‌ی یکی‌شان بشوم. انگار چشم پر می‌شد از دیدن و دیدنی‌ها سرریز می‌شدند از چشم و حافظه. دریغ رفتن یکی همراه بود با طمع و هول آمدنِ بعدی... و بعد، ناگهان... جا خوردم، یک وجبی صورت‌م، چشم در چشم شدم با آن چشم‌های آشنا. باز بودند. زنده بودند. مطمئن شدم که می‌بینند، فقط پلک نمی‌زنند. در آخرین نفس باز بوده‌اند و به همین حالت مانده‌اند. گیسوی بلند آن سر بریده به شاخه یک درخت گره خورده بود. خودش بود. همان زنی که بارها در داستان و رمان آمده بود. سر، درست هم ارتفاع سر من بود. لب‌های پرش، با نیمه‌تمامی حرفی لوندانه، یا آه‌ای از سر تسلیم، اندکی سوا بودند از هم. همچنان آن قدر نزدیک مانده بودم که بوی عطر دهان و خونس را حس می‌کردم و قطره قطره از مقطع گلویش خون می‌چکید بر آب جوی. قطره سنگین فرو می‌رفت در آب زلال و در همین حالت می‌گسترده و وقتی بالا می‌آمد یک گل سرخ شکفته بود. یادم آمد که بچگی این قصه را بارها شنیده‌ام.

دختر شاه پریان اسیر دیوی عاشق می‌شود. دیو، هر بار که می‌خواهد از باغ بیرون برود سر او را می‌برد و به درخت آویزان می‌کند. قطره‌ها همین‌طور گل می‌شوند و با آب جوی از باغ بیرون می‌روند. دیو، وقتی برمی‌گردد، سر را دوباره می‌چسباند و دختر زنده می‌شود. بعد، دیو سر می‌گذارد بر پای او، به خواب می‌رود، و دختر شپش‌های سر او را می‌جورد... بعد از مدتی خیره ماندن به آن چشم‌هایی که در خیال، هزاران بار دیده بودمشان و هزار و یک بار هم وهم برم داشته بود که پیدایشان کرده‌ام در چهره‌ی زنی، تن دختر را دیدم، یک درخت آن طرف‌تر... بر یک قالی ابریشمی که نقش همان گل‌های جاری بر آب را داشت. ظرفی پر از سیب و انار و انگور جلوش بود و لمیده بود بر مَخَدَّه‌ای، تکیه بر درخت. پیراهنش اطلس بلند. ساق‌های مهتابی‌اش متقاطع. و پای، راستش با زانوی کمی خمیده، روی پای چپش افتاده بود. کف پاهایش سبز شده بودند از برهنه راه رفتن روی علف‌های سرشار شهد. چند ساقه‌ی سبز و زرد به قوزک پای راستش چسبیده بودند. در انحنای تن و اندام و نیم‌گردنش، حال کیفوری و آرامشِ ملال مانده بود و به نظرم رسید که عمدن طوری نشسته که برجستگی‌های بدنش هم مشخص بشوند. گره گیسو را باز کردم. با همه‌ی دقتم چند تار طلایی بر شاخه ماند. شکفتن گل‌ها قطع شد. آرام و با احتیاط، آن سر زیبا حالا در دست‌هایم بود با یک سنگینی دلپذیر و یقین‌آور. بعد دختر پلک زد و قطره‌ای خون لغزید زیر یقه‌ی پیراهنش. من سر زانوهای خیره ماندم به صورتش. لبخندی زد. سر را به تنش چسباندم. چشم داد به چشمم. گفتم:

- خیلی سخت است نوشتن صورتت. تا وقتی توی خیال می دیدمت به نظرم آسان بود،
شدنی بود وصف جمالت. ولی.....

چیزی نگفت.

گفتم:

- خیلی دنبالت گشته‌ام، توی داستان‌هایم، توی شهرهایی که رفته‌ام..... مطمئن بودم
که ربطی هست بین چاه و همیشه پنهان بودن تو...
به لبخند خوش آمدنیامد از تعریف‌هایم لب‌هایش دوباره کمی باز شد.

گفت:

- تشنه‌ای، از یک چاه بی آب آمده‌ای. میوه بخور.

صدایش همان بود که در خیال شنیده بودم. طنینی بلوری داشت، زلال بود و گسِ غم
داشت بی‌خش و بمی، انگار آوای یک ساز شرقی مرموز. انگشتش به اشاره به میوه‌ها مانده
بود. دانه‌های درشت انگور، که در عمقشان تجلی طلایی داشتند، روی کوزه‌سیب‌ها و
سرخ‌های انارها لمیده بودند. کنار ظرف بلورینشان کاردی بود که تیغه‌اش درخششی رنگین
کمانی داشت. دست بردم به یکی حب انگور. دستم مماس دستش رد شد. خنک بود.
پوستش نازک بود و در آن ترکیدن از شادابی. و در دهان گذاشتمش. در خواب‌ها طعم و بو
نیست گویا، حداقل در خواب‌های من چنین است. طعم طنین‌دار شهد انگور، در دهانم
مرموز و جنون آور بود. فراتر از قدرت تخیلیم بود، پس واقعی بود و چون واقعی بود، پس

سیب و انار و آن قالی واقعی بودند و از این‌ها، آن باغ هم واقعی می‌شد و وقتی باغ واقعی بود او هم واقعی بود و بود: دلیل مستقیم و قاطع واقعیت. گفتم:

- به من رسانده شده که مردنم وقتی است که پیدا کنم و بتوانم بنویسم گوهر

یک زیبایی یکدانه را، اما هر چیزی که نوشته شود، در مرز تصرف و تهدید تملک

شخصی و عمومی قرار می‌گیرد... ما از اینجا می‌رویم. من هم دیگر هیچ وقت

نمی‌نویسم... پس اگر بخواهی، باید برویم. دیو کی برمی‌گردد؟

لبخندی از آگاهی به آنچه آن موقع هنوز نمی‌دانستم، لب‌هایش را گل‌بهی‌تر و

درخشان‌تر کرد. پیش از این، سرخی شرمی، زیر مهتاب صورتش پخش شده بود. بلند

شدم. حالا همان انگشت اشاره که به میوه‌ها اشاره کرده بود، خط‌های گل‌قالی را طی می

کرد. هولاهول، هنوز هم، چشم‌هایم در هر فرصتی می‌بلعید تکه‌تکه‌های او را تا بینم

مطابق تخیل داستان به داستانم رقم خورده یا فراتر واقعی شده... همیشه فکر می‌کردم که

وقتی پیدایش کنم، غرق‌غرق در یک شادکامی بی‌کرانه، با زمین و زمان یکی می‌شوم. اما

جدا بودم از همه چیز و آنچه که داشت می‌گذشت و به همین سبب می‌توانستم بینم و

ثبت کنم. مثل وقتی که جایی در خوابمان ناظر خودمان هستیم... غرور یافتن او را داشتم

..... و... سنگینی و نیرویم داشت از کف پاهایم به زمین فرومی‌رفت. باورش سخت بود.

اما بانویم را هیچ نشانه‌ی شادی یا رهایی نبود. چهره‌اش، غمگین‌تر از وقتی بود که به

شاخه‌ی درخت آونگ مانده بود. زمزمه کرد:

- نمی‌خواهم سفر کنم...

- برای چی بانو؟ زندگی آن بیرون است.

- اگر از این باغ بیرون بیایم با تو یا هر منجی بی‌پروایی، حتا اگر دیو دیگری مرا

ندزد، دیگر هرگز عمر جاودان نخواهم داشت. پیرمرگ می‌شوم. دنیای شما سرم را

یک بار تا ابدم می‌برد...

حرفش برایم هیچ منطق زمینی نداشت. در جستجوی کلماتی که زیبایی زندگی

انسانی را در عشق زیبا فاش کنند، از کاتبان اجدادی یاری طلبیدم. خاموش بودند و

کلمات مانند قطره‌های مُرگب بر آب جوی می‌رفتند...

بعد... متوجه شدم... باورش سخت بود. در یک آن چشمم افتاد به جوی بی‌گل‌های

سرخ، و یک شهودِ نحس آوار شد روی آگاهی و شادی‌ام. متوجه شدم که اشتباه کرده‌ام، و

آن وقت شروع شد فرورفتن در مردابِ اندوهی شرعی که مرا با زمین و زمان یکی می‌کرد.

فهمیدم آن مرگی که به تقدیرم نوید داده شده، با همین افسردگی و افسوسِ وحشتناک

آغاز می‌شود.

و همان نزدیکی بود. مقدر و قاطع، برق‌برق آفتاب و یک قطره خون رویش خشک

شده‌بود. باید اشتباهم را به پیش از وقوعش برمی‌گرداندم، حتا اگر تمام وجودم در یأس

تسلیم زوزه می‌کشید: نه! از دستش نده!...

اولین و آخرین تماسم با او وقتی بود که با انگشت‌های دست چپم چانه‌اش را بالا کشاندم. آه‌های از اکراه و لذت از میان آن لب‌های نیمه باز بیرون خزید. در چشم‌هایش خیره به من که بالای سرش بودم، سوا از احساس لب‌ها، سرزنش و اکراه و تمسخر بود. با آن کارد دسته طلایی، واقعه را به قبل و قرار همیشگی‌اش - که قرن‌ها و بارها خارج از دست‌های من تکرار شده بود - برگرداندم. با احتیاط، گیسوی بلند را به شاخه‌ی درخت گره زدم، دوباره، قطره‌ی خون، سرخ، شکفتن در آب جوی. و یک قطره اشک از زیر فکم چکید روی خاک. لکه‌ی کوچکی شد، تیره، مثل یک نقطه، آخرِ جمله‌ی هر گل سرخ... همراه با درک طعم خاکی آتشی انگور، مجاب شده بودم که او آن زیبایی مقدر برای من نیست. و زیباییِ سهم من آن گل‌هایی هستند که بر آب جوی می‌شکفند و روان می‌شوند به یک قصه‌ی قدیمی؛ می‌روند از باغ بیرون، تا چوپان تشنه‌ای کنار جوی زانو بزند و آن‌ها را ببیند. یکی یکی از آب بگیردشان، و وارد باغ شود و داستان‌نویسی بنویسدش همیشه.

شیراز، ۲۱ آذر ۱۳۷۹، ۳ صبح

کمپ هیل، ۵ اکتبر ۲۰۱۹